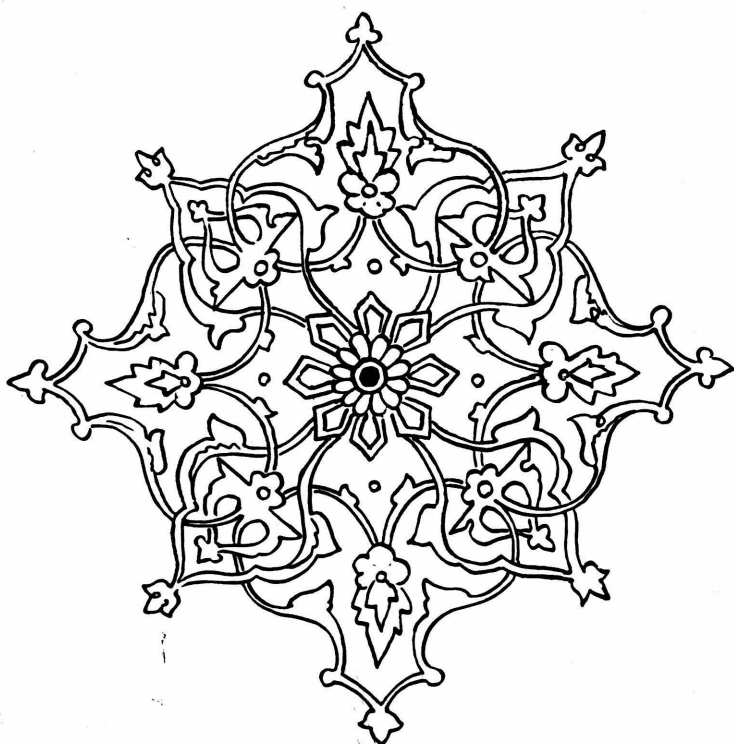


دیا میرزا جام



واصف باختری

ديباچه يی در فرجام

واصف باختری



AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00006389 0

-
- نام کتاب : دیباچہ یی در فرجام
 - شاعر : واصف باختری
 - خط و طرح روی جلد : استاد قمرالدین چشتی
 - تیراژ : ۵۰۰ نسخه
 - سال چاپ : جدی ۱۳۷۵ هـ. ش / جنوری ۱۹۹۷ میلادی
 - محل چاپ : پشاور
 - کمپوز و دیزاین محمدیوسف «ستانکزی»
-

۲۵	 با سوگواران
۲۶	 بلوغ لاله
۲۷	 ستاره در تبعید
۲۹	 رویایی در میقات خورشید
۳۲	 در لبالی لاله‌ها
۳۴	 ای کاش، ای عشق
۳۵	 ماصد جویبار ترنم بودیم
۳۹	 در سکوت شماطه‌ها
۴۱	 از فرا سوی کدام جغرافیا
۴۴	 به روز بدرقه لحظه‌ها
۴۵	 ای کوزه گر
۴۶	 ارجوزه‌یی بر نطع
۵۱	 نوحه
۵۲	 دیباچه‌یی در فرجام

فهرست

۱	پاسخی از عزلت
۲	تا آن گاهواره زرکش
۹	مقامه یی برای گل سوری
۱۰	خطبه یی در خموشی
۱۲	ازین جویباران
۱۵	کوهسار غمین
۱۶	در مرز نیلوفر و آب
۱۸	یکی ز شیشه فروشان
۱۹	از زبان آبگینه
۲۰	همان صدا
۲۱	آن شیشه شکستند
۲۲	ای ناخدایان
۲۳	عروج با خاکستر
۲۴	از این صحیفه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پاسخی از عزلت

يك چند درین بادیه بودیم و گذشتیم با داس هوس خار درودیم و گذشتیم
تا چشم اجل را دو سه دم خواب رباید افسانه بیهوده سرودیم و گذشتیم
چون صاعقه بر دفتر فرسوده هستی نامی بنوشتیم و زدودیم و گذشتیم
ای سیل بر این مشت خس و خارچه خندی ما بیم که راه تو گشودیم و گذشتیم
دیباچه امید به فرجام نه پیوست يك سطر برین صفحه فزودیم و گذشتیم

خاموشی ما پاسخ آوازه گرانست
و انرا که سزا بود ستودیم و گذشتیم

تا آن گاهوارهء زرکش

در آن هنگام
که نابه هنگام
و دشمنکام و دشمنگام
طوفان آرامش را در آغوش کشید
و کشتی بر شاهنشین ستیغی
- چون شاهخاتونی
بر تختی از عاج
خوابد آرویی از رخوت زنانه را
بلايه وار به نوشیدن نشست
من بر بلندای
بلند تر از تارم کهکشان
- آنجا که میشد ستاره ها را یکایک چید - نشسته بودم
چونان شکارگری در کمین آهویی زخمی
و در پی ستاره یی گریخته از مدار
تا آن را چونان در شتتاك سنگی
- درمند رس ترین میراث نیای خویش
در فلاخن نمیره نریمان بگذارم و برگاهوارهء زرکش

نوباوه نسل اسطقسهای شقاوت

چون پیکان شهابی فرو کویم

که ناگاهان

حنجره بی

از جایی

از ناکجایی

تندر آسا

آبستن فریادی شد:

هان ای مفصل شکسته شراب و شوکران

این نایاب

این بی پایاب

این بیخوشتن با خویش ناخویشاوند

این باخوشتن بیخویش

خیز رانهء عشق در مشق دارد

انبان عفاف بر پشت

و خاتم تغزل جبروت بر انگشت

او بر صحاری بذر پرستو خواهد فشاند

و هر واژه اش

ز لال جاری عبورا بری آبستن است

از ذهن کشتزاران تشنه

و با او

دیگر

بوی تبعید چشمه ساران را نخواهی شنید
 ندانستم چرا در آن لحظه
 سفاهتی در من کاشته شد
 - از آن دست که برنه بام و هفت در یاد امن گسترده
 دریغا دریغ
 که در آن لحظه
 دفتر شوخگن باورم را
 دست مقدس شك ورق نزد
 و اینك كه عنكبوتان سالهای گریخته از تقویم
 باخطوط منحنی تارها شان
 بر رواق و تاق و ثاق من
 شاد روانی پلشت آراسته اند
 من- این فریب آشام بدایت و نهایت - میدانم که دیگر حتی

با شاهبال جبرائیل
 و باعصای شبان ساحل نیل نیز
 به آن بلندها نخواهم رسید
 و آن قله های گو گردینه
 وزش عبور گامهای اسا طیرم ران خواهند شنود
 اما ای خروش آبشار شك
 به من پیغامی فرست
 - نهانکارانه که نهال صاعقه

بار دیگر در کجا خواهد روید
تا آبگینه یی از شرنگ شکیبایی
از صبور عهد عتیق
به وام ستانم
شیشهء زنده گی خویش را از سرد اب جادوان سر نوشت بر بایم
و چون نهال و رجا و ند من
بلوغ را به پذیره قامت بر افراشت
شاخه یی از آن بر چینم
و این بار آن را چونان کوپالی
بر گاهوارهء زرکش آخرین باز ماندهء نسل اسطقسهای شقاوت فرود آرم
و دیگر سفاهتی در من کاشته نشود
از آن دست
که بر نه بام و هفت در یادا من گسترده

کابل، پاییز ۱۳۶۸

«مقامه» یی برای «گل سوری»

در ناز کای شفق
از آخشیجان بگسیختی
زیرا ستارگان حسود ترا بر نمی تابیدند
و گردونه های جوشن پوش اشباح شب پیما
به حوالی هذیان و هول
- به سرا پرده آه ن تباران فاجعه عتیق -

رسیده بودند

و قبيلهء کسوف

پس از بازگونه ساختن درخت آتش

پاسخ انگبین را

- در قرابه ها -

تلخواره یی از عطش گندابهای طاعونی

به جای ارغنون

تا زیانه های خاردار

در چنگال

و به جای تو هم پرواز در ذهن کبوتر

قفسهای خون آلود

از آن سوی دیوار رویینه
خرگاه بدین سو برافراشته بود

در پگاه دیگر
که جنگل حنجرهء خویش را به گیاه بخشید
پس از ورق گردانی تقویم زخم و هذیان
برکتیبه یی از مرجان
نبشته شد:

این جا بود معرکه یی
که در آن هر قلب شتافت
به پذیره ی پیکانی
و چون قلبها را به شمارش گرفتند
هفت کهکشان کوکب فرا روید
و آنگاه که خورشید
به جستجوی کودک گمشدهء خویش
پای در رکاب نهاده بود
فردیاد می زد:
آهای!

کو آن که قامت قصیده اش
بشکوه ترین درخت عشق بود

دهانش میزبان تفرل
و ستیغ صبور سینه اش
پایتخت عشق
کو آن که از مشنوی نا تمام دستهایش
بوی تشیع بنفشه های باغ سبز اسطوره برمی خاست

چه ره آوردی ما را بایسته تر بود

ما گوسپندان گمشده در مرتع کاغذین تاریخ را

ما چشم در راهان تبسم سبز تقویم را

چه تنگ بود مجال فصل ما

که در آن

درنگ و سنگ همزاد بودند

واما

ستاره افشانان خورشید میچیدند

سوگت را گریستنی باید از آن دست

که سرودت سیلان داشت

و ما را بی توزیستی

آن سان و هن آمیز

که خصمانت را سزااست

جاودانگی که شعر نا نوشته ات را به سینه فشرد

و ما را با نهیب از خود راند

آیا ندانست که بی تو

سوال سبز باغستانها را

که پاسخ خواهد گفت ؟

بی تو، قطره های ثانیه ها

از گلوگاه بود مرگ فرسود ما

آن گونه خواهد گذشت

که شاهین از رویای کبوتر

و همهء جانمایهء ما

پاره سنگی خواهد بود

در فلاخن کودکی کودن

خطبه یی در خموشی

ایا مهاجر بی بازگشت شهر شقایق

که قله ها را با پای لنگ پیمودی

سیتغ و صخره به دندان و چنگ پیمودی

مرا به ساحل اسطوره های سبز مخوان

من از خموشی آتشفشان هراسانم

ز ابر قطبی آتش نشان هراسانم

به تابناکی تاریخ اختران سوگند

ستاره چین نیم اکنون ستاره سوخته ام

دگر ز کوچه شما طه ها گذر نکنم

به شهر خالی آیینه ها سفر نکنم

تو میتوانی

که از تولد يك برگ

و از تنفس يك واژه در سکوت کویر

هزار جرعه تغزل

به خاک تیرهء تبعید یان بیفشانی

و ليك نیستی اکنون

که بنگری

صنوبران صبور

چسان تبار تبر را سلام میگویند

ایا مهاجر بی باز گشت شهر شقایق

مرا به ساحل اسطوره های سبز مخوان

میان ما و تو ای نخل ارغوان پندار

دو نسل طوطی الکن

دو فصل خشم فرو خورده

دو رود خانه آتش، دو رود خانه خون

دو پرتگاه، دو اردیبهشت فاصله است.

ازین جوباران

ای ماهیان نیلی آزاد و دریازاد
پرورده گان دابهء فجر نخستین
بنگاه سوگ و سورتان دریا
گهوارهء تان گورتان دریا
در لحظه های شاد و سکر آمیز خود گاهی
در پرنیانی خیمه گاه موجها آیا
ازما

زین ماهیان جوباران یاد می آرید؟
ما و شما هر چند

از يك تباریم
اما نمی گویم که ما را هم به دریا ها فراخوانید
لیکن اگر يك روز نبض جوبار كوچك ما را
شمشیر تیز خشکسالانی زهم بگسست و نسل ما
تبعید شد زین جوباران نیز
و نام ما را دست آشوبی فرو بسترد
از دفتر هستی

یا پنجهء خونین ما هیخوارها مارا جدا کرد
با سیمهای خاردار مرک

از کشور هستی
 هان هیچگه در بزم نوشانوش مرجانها
 با نیشخند این حرف را بر لب میارید
 کان ماهیان کوچک نسل حقارت
 از موج و از توفان هراسیدند
 راهی به سوی آبهای ژرف و پهناور نجستند
 ماندند در گمنای خاموشی
 پاداششان باد!
 مرگ و فراموشی
 ای ماهیان آبهای نیلی آزاد و دریازاد
 ما نیز درین جویباران تنکمایه
 يك عمر بذر آرزوی موج و دریا را
 در کشت امید عقیم خود بر افشانندیم
 ما نیز
 میخواستیم ای ژرفناها پهنهء جولانتان
 کازاد و دریازاد باشیم
 اما دریغا
 کاین جوی را هرگز به دریا
 راهی نبود و نیست
 دریا گوارا باد تان ای موجزادان لیک
 هرگز نباشند
 دشنام و نفرین را سزاوار

آن راند گان آستان موج و دریا را
که دستی نا پدیدار
افگند شان در جویباری كوچك و بانگی زجایی داد فرمانشان:
ای سوگواران در عزای قطره های مرده، دوشین
بیداری تان تلخ اما خوابتان نوشین
این جا شما را
در سایه سار عزلتی سرد و شرنگ آگین
در پبله، تنهایی جاوید باید زیست

کوهسار غمین

دل از امید، خم از می، لب از ترانه تهیست
امید تازه به سویم میاکه خانه تهیست
شبی ز روزن رؤیا مگر توان دیدن
که این حصار زغوغای تازیانه تهیست
اگر درخت کهن مرد زنده بادش یاد
هزار حیف که این باغ از جوانه تهیست
تو در شبانه ترین روزها ندانستی
که جام زیستن از بادیه بهانه تهیست
خروش العطش از رودخانه ها بر خاست
ستیغ و صخره زفر یاد عاصیانه تهیست
زبان خشم و غرور از که میتوان آموخت
که خوان هفتم تاریخ جاودانه تهیست
به سوگواری سالار خاک و نیلوفر
غزل زواژه زرین عاشقانه تهیست
مگر عقاب دگر باره بر نمیگردد
که کوهسار غمین است و آشیانه تهیست

در مرز نیلوفر و آب

آن تشنه گان خوابناك كاروانهای کویر
-انگورهای نارسیدهء آونگان بر تاك-
-خنیانگران در شكوه خاموش تشبیع را
که عنكبوت گمانهء پخته گی
بر رواق هذیانها شان
تار زرین تنیده است
سواران رهوار كاغذین فصل نیامدنی را
که رویای حادثه را نیکو معبرانند
از بیشه های تصویر صدا کن
تا باز برای این دست آن سو افتاد، از پیکر
خواب مشت شدن را به تعبیر بر نخیزند
و بر دوش شیههء زخم گین رختی دیگر
از خلوت خون آلود اسفندیار
عبور نکنند
خواب مشت شدن را از آن گونه
که بار دیگر پتکی شود
جمجمه ها شان را

* * * * *

ببخشاید

بر شمشادهای این باغستان
که جامهء شان عربانی بود
با حنجره هایی هم خروشان و هم خاموش
و باقلبهایی که هر کدام را پنجره یی بود
هم فرو بسته و هم گشوده آغوش
ایستاده در فاصلهء نیلوفر و آب
در برابر بادهای سرخ مهاجم
سرفرود نیاوردند
و اینک از نهیب تازیانه ها تان
به جنگل خاکستر کوچیده اند

* * * * *

آنها از نخست ندانستند
که سقف عصیان سبز کوتا هست
عقابان خاطرهء پرواز را فراموش نکرده اند.

یکی ز شیشه فروشان ...

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
کبود جامه از این تنگنای درد گذشت
نسیم آنسوی دیوار نیز زخمی بود
چو از قبیله اشباح خوابگرد گذشت
ز دوستان گرانجان کجا برم شکوه
کنون که خصم سبکمایه هر چه کرد گذشت
دلّم نه بندهء افلاک شد نه بردهء خاک
ز آبنوس رمید و زلاّژ ورد گذشت
بگو که کید شغادان به چاهسارش کُشت
مگو که وای بین رستم از نبرد گذشت
درین غروب، غریبانه دل هوای تو کرد
حریق لاله زرگهای برگ زرد گذشت
چو دل به دست ز کویت گذر کنم گویی
یکی ز شیشه فروشان دوره گرد گذشت
قسم به غربت و اصف که در جهان شما
یگانه آمد و تنها نشست و فرد گذشت

از زبان آبگینه

چها که بر سر این تکدرخت پیر گذشت

ولیک جنگل انبوه راز یاد نبرد

به فتحنامهء خورشید کاغذین خندید

چراغ گوشهء اندوه را زیاد نبرد

نشست عمری در استوای برگ و تگرگ

شکیب صخرهء نستوه را زیاد نبرد

به استواری آن سنگ آفرین بادا

که آبگینه شد و کوه را زیاد نبرد

همان صدا...

بهل که شعلهء دیرینه را خاموش کنم
سلام نوبه روانهای شعله نوش کنم
همان صدا که زرقبای صخره ها گذرد
حکایتیست که من با لب خاموش کنم
رفیق قافلهء آفتابیان شده ام
که دشت حادثه ها را ستاره پوش کنم
چراغ گریه به میقات دوست بردم دوش
سزاست خنده گر امروز بر سروش کنم
درخت پیرم و اما غرور سبز نهال
مرا شباب دگر داد تا خروش کنم

آن شیشه شکستند ...

در جام جهانبین غزل خاک فگندند
زین جرعه که در ساغر «پژواک» فگندند
دریزم، گرانسنگ ترین شیشه شکستند
و زیباغ، سبکروحترین تاق فگندند
آن شیشه شکستند و چه ناگاه شکستند
و آن تاق فگندند و چه بیباک فگندند
ز آدم چه خطا رفت که لاهوت نشینان
انگور دگر در خم افلاک فگندند
پژواک ازین ساقی و این میکده رنجید
در یادهء نوشینه چو تریاک فگندند
خود عریده کردند ولی تهمت آنرا
بر گردن رندان عطشناک فگندند
از مرگ چه گوئیم و چه نالیم که این طرح
بیرون زنها نخانهء ادراک فگندند
پیشینه قبایان نواسنج ازین سوگ
بر جامهء زریفت سخن چاک فگندند

پیمانهء واصف شود ای کاش لبالب

زان جرعه که در ساغر پژواک فگندند

ای ناخدایان ...

با آن که گفتید این بحر، پهنا و ژرفا ندارد
ای ناخدایان خدارا، طوفان تماشا ندارد
زین گرد باد مهاجر، خشکیده چشمان چشمه
لب تشنه میرای مسافر، کاین دشت دریا ندارد
ای همسرایان خاموش، ای یاد هاتان فراموش
خنیا گران بشکنندش چنگی که آوا ندارد
ما بذر عصیان فشانیدیم، آیات امید خواندیم
نفرین به خرگاه نیسان، کاهنگ صحرا ندارد
در دست ابلیس موم است، چون لانه بوم شوم است
این کوه دیگر ستیغی از نسل خارا ندارد

در این افقها فلکها، آیینه دار غروب اند

آخر چه آرم بشارت ز آن شب که فردا ندارد

عروج با خاکستر

باز لال جاری سپیده و چراغ قرمز غروب
با حلول سایه های سبز بال گستر از شمال تا جنوب
نقشهایتان

بر کتیبهء شکستهء روان من
باز چون خطوط گنگ يك زبان مرده

زنده میشوند
باز گوش کاغذین دفتر کبود یاد های من
می نیوشد از هجا هجای باد های دور
شبههء تبیره وار رخستان
گویا

باز قامت رواق شب
میشود خمیده تا که بگذرد درفستان
باز لرزه می فتد براستخوان شب
ز آذرخش دشنه های پردرخستان
ليك ای دریغ

شاخه های کاغذین امید خویش را

زریشه های بارور گسسته اند

نیزه های آفتاب کاغذین

از نهیب بادهای سرخ دوزخی شکسته اند.



از این صحیفه ...

مگو بسیج شبیخونیان به کام شب است

یگانه نام درین روزگار نام شب است

به زیر سقف سیه خفته پاسدار ولی

در فش روشن اشراقیان به بام شب است

بخوان صحیفه فردای آفتابی را

حلول حادثه خوانا ترین پیام شب است

گمان مبر که هیاهوی موج میشنوی

به روی عرشه فردا صدای گام شب است

درخت، خاطره نور را زیاد نبرد

اگر چه سوخته از بیم انتقام شب است

گرش جزیره تبعیدیان سزاوار است

غمین مباش که این شوکران به جام شب است

قسم به خون شفق ای ستاره بردوشان

که خفته دشنه خورشید در نیام شب است

با سوگواران ...

ز شهر فجر پیام آوری ظهور نکرد
چریك نور زمرز افق عبور نکرد
دگر نداشت توان ستیز مرغ اسیر
مگو به پنجره ها حمله از غرور نکرد
دلم جزیرهء متروك آرزوها شد
مسافری گذر از آن دیار دور نکرد
روایتیست ز سنك صبور درگیتی
کسی حکایت ازین شیشهء صبور نکرد
تنور سرکش سوگ جوانه هاست دلم
که نسل هیمة چرا شکوه از تنور نکرد
شهید من چه کنم دشمنهء یتیم ترا
دگر کسی گذر از کوچه باغ نور نکرد
منم سیاه ترین سطر دفتر هستی
خوشا کسی که چنین سطر را مرور نکرد

بلوغ لاله

بخوان سرودنو از استوای سلسله ها	که دل ملول شد از انجماد فاصله ها
دلیل ره نشتابد به دستگیری او	چو ماند آبله پایی عقب زقافله ها
خوشا بلاغت شمشیر بر منا بر رزم	همین حدیث خوش آمد مرا ز مسأله ها
مگر که دشت عقیم است ودشتبان خاموش	بلوغ لاله خبر میدهد ز ولوله ها
چریك فاجعه از بیشه های هستی ما	چنان گذشت که شاهین ز خواب چلچله ها

ستاره در تبعید

ز شامگاه غروب توای ستارهء قرمز
هنوز

شفق شقایق در برف خفته را ماند
به دست هرزهء این روز های طاعونی
ورق نخواهد خورد

کتاب یاد تو شعر نگفته را ماند
ایا ستارهء قرمز به گاه سوختنت
اگر چه پنجهء ابر یشمین ثانیه ها
تنها
ز چشم پنجره صد کهکشان سرشک سترد
به چند قطرهء باران چسان خموش شود
دلی که جنگل آتش گرفته را ماند

چو تیغ نعرهء سرخ از نیام سینه کشیدی
طنین شعر تو چاووش جانفروشان شد
به باغ خاطره ات در محاق غربت شب
حتی
گیاه مرده غبار غروب از رخ شست
تناوری ز سپاه ستاره پوشان شد

ایا ستارهء قرمز به گاه سوختنت

مجال سبز گیاهان چه زود از کف رفت
زبان عاطفه شد لال در دهان نهال
چراغ در کف خونین ارغوانها مرد
تمام روزنه ها بسته شد به روی نسیم
و سرنوشت شفق در شب تولد طوفان
چنان به بر زخ وارونه گی معلق شد
که فالگیر افول
به گوش اختر بگسسته از مدار فرو خواند:
تو تیره بخت

عبور صاعقه ها را دگر نخواهی دید
و فتحنامه فردای آفتابی را
به هیچ روی نخواهی خواند
و جزیه سوی سر اشیب پرتگاه سقوط
به هیچ سوی نخواهی راند

به روز حادثه دریا دلان دریاها
جنازه همه اسطوره های نوشین را
یلان زخمی فریاد های دوشین را
به سردخانه مرغابیان مرده سپردند
شناسنامه آیین مهر باطله خورد
و نخلهای کهن سوگیانه پوشیدند
که از چه با تو نبودند
و از چه با تو نمودند

رؤیایی در میقات خورشید

های مرغان غریب، آواره گان از آشیانه‌ها
یادهایتان گرمی باد
خوشکامی نه که از خوان عبوس زنده گانی
بهرهء تان شادکامی باد
گر چه میگفتند و میگویند خنجر دستهء خود را نمیبرد
باز هم از آن درخت پیرگر با آن زبانهایی که نازکتر
ز موج پر نیان آب در نجوای عاشقگونهء بادند
- این نگفتم تیزتر، براتر از لبهای تیغ از نسل پولادند -
یاد میکردید در افسانه گون باغی، در آن
نوشینه شبهایی و روزانیء که میدانید و میدانم

هان مگوییدش:

آن درخت سالخورد اکنون

سخت بی برگ است.

کان درخت مانده از آن بیشه های سبز پیرا رین و پارین

گر چه امروز از نهیب باد

و ز هجوم یاد

- یاد خرمیهایی که از رنگین بهاران کهن در ریشهء رؤیای -

دوشینش به جا مانده -

ا که از آسیب سوزان تب بیداد
 یدادی که یادش نیست توفان، خشکسالان یا که سنگ
 دودکان بر چترسبز خرمن برنابیش رانده
 روز و شب بر خویش میلرزد
 لیک
 ای گروه دوست یا دشمن
 دور یا نزدیک
 سالها مردم
 غرق در اندیشه بود و دوام خویش
 جای جا بر ساقه اش کردند نام خویش
 هر کدام از رهگذاران از کنارش سنگ بیجا یا به جایی ر انشارش کرد
 گر چه هر يك هم ز نوش میوه اش یا خواب خوش در سایه اش
 آسود و شیرین کرد کام خویش
 از گروه و امدارانش یکی - حتی -
 کی؟ کجا؟ پرداخت و ام خویش
 لیک
 باز هم
 ای گروه دوست یا دشمن
 دور یا نزدیک
 هان پندارید
 کان درخت سالخورده امروز
 سخت بی برگ است

کان درخت پیر در بیداری خود نیز.

خواب میبیند

یا که در آیینه های دور دست آب میبیند

شاخه هایی را که از اندام او بار دگر خواهند سر بر زد

باز خواهد خیل مرغان دگر بر شاخسارش آشیان آراست

باز دهقان دشت پیرامون اوراشخم خواهد زد

خواب میبیند حلول خویش را در بیشه یی دیگر

خواب میبیند که روزی باز خواهد خواست

با غرور و خشم

خونبهای آفتاب از شب

هان بندگان

کان درخت سالتورد امروز بی برگ است

زانکه در اقلیم سبز خوابهای خویش بی برگ است

کابل، ۲۴ حوت ۱۳۷۱

درلیالی لالها

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند زین ولایت
حافظ

در رؤیای جذام آلود شب
پلك نیمه تکیدهء پنجره ها بسته است
دریچه های گشوده آغوش
و گوشهای مرز نگوش
به آواز زنجیره ها بسته است
هر سنگریزه حجمی از فریاد است
اما همسرایان لال سنگها
قصیدهء سترگ ستیغها را نمیسرایند
و «ولی شناسانی» که با يك بغل بشارت نیلوفری
و خرمن خرمن گل سپید نوازش
به پیشواز حافظ
شتاب شهود را پای در رکاب نهاده بودند
و عصیر طلایی «چهارده روایت» را
از موربگهای شعرش
عبور داده بودند
در کارگاه نجوا حریر اندوه میبافند
و در چکاچاك شمشیرهای شحنه گان
شبانها

شب‌نم آوای شان
بر گوش خونین شقایق مینشیند:
ای داد

در این ولایت
داس تند باد

گیسوان سرود سبز سپیداران را بریده است
ماکه با فرزندان قبیلهء خاکستر
همقافله شده ایم

با چشم همه شب‌نمها
مینگریم و می‌گیریم
که چسان دست آلودهء سخاوتی سخیف
سکه های زرین هجاهای عشق
و عطر آواها را

در پارگین فصل خسوف
میافکند و میافشاند
و زورق فریاد

اینک

پس از پیمودن پنجاه فرسخ رنج
در بندر سکوتی قطبی
لنگر انداخته است
و آبنای حنجره ها بسته است

ای کاش، ای عشق

ای کاش، ای عشق، ای عشق ما را ز ما میرهاندی
و ز خاک ما ز آتش و خون فواره یی میجهاندی
هنگام هنگامه ها مان، گم شد نسبنامه ها مان
خود کی سزاوار بودیم، ما را برین خوان تو خواندی
ما خفته گان فسونیم، زندانیان قر و نیم
ای کاش آتشفشانی بر خاک ما میفشاندی
مشتی گیا هیم تشنه، در چنبرد اس و دشنه
حرفی، پیامی ز باران، باری به ما میرساندی
ای عشق، آخر چه میشد، ز ورق نه این حجم غم را
زین مرگنا میکشیدی تا ساحلی میکشاندی
تیغی چوکاووس بستیم، رخی چو رستم نراندیم
حق بود ای پیر اگر تو ما را ز درگاه راندی
ما همسرایان لالیم، از نسل سنک و سفالیم
از سوی ما این ترانه، تو خود نبشتی و خواندی

ما صد جویبار ترنم بودیم

آن آغازین بلوغ سپیده
منظومه بی را میمانست
با قافیه هایی از ابریشم عبیر افشانی لبخند نخستین ستاره
بار دیفهایی از رگبار هجاهای پر ندینه
نخستین لحظه کشف اشراق
تو از يك كهكشان دور
به نیابت همه کوكبان
مقامه و صالی ابدی را میخواندی
من يك كوبر عطش پرسش بودم
و تو صد رود خانه سیلان پاسخ
من فصلی از نیایش كبوتران سحر خیز
و تو سده بی از اجابت بی فاصله آشیان خورشید

« ۲ »

ما همگام نور بودیم
و پنداری در همه لحظه ها
من بوی عشق می شنیدم
و تو بر سراسر آفاق عطر لبخند می افشاندی
و شبانه ها

تنها

چابکسواران قبیلهء عشق

بر خرگاه قلب های ما شبیخون می آوردند

و دست های ما لانه های کبوتران نور بودند

و چه خرامان و چمان

به سوی نار نجستانهای اشراق میرفتیم

و عبور ما از همه جا

مانند عبور يك دشمنان بود

بر چهرهء تو

« ۳ »

غبناکه ما

آن منظومه را

چونان قنوتی

که تنها نیمهء نخستینش را

خوانده باشند

رها کردیم

-در ناتمامی

واینک این سوگنا

منظومه یی را ماناست

با هجاهایی از هذیان تندرها

و بار دیغهایی از شرارت آذرخشان

و منظومه اکنون

ترجیع بند نیست - هزار بند
که در قلعهء کاغذین هر بند آن
این واژه ها را به زنجیر کشیده اند:
ای چشمه سارا!
اکنون به هر چه میخواهی تن بیالای
که قساوت سیلاب
آهوان این بیابان را
از زلال تو نیز به رمیدن وا داشته است
و در صمیم این نیمروزان
شقاوت خورشید
چشم فراخاک افکنده
تا واپسین جرعه های تراهم
با فرمان تبخیر
به فراسوی دیوار زمان
تبعید کند

و ما اندك اندك
از شهود گلدسته فرود میآئیم
در پله های غبار آلود آن
هیچ چیزی فرایاد مان نمی آید
گویی ستاره هایی هستیم
که ما را در هیچ رصد خانه نمی شناسند
ما که سحرگاه

سپیداران را زمزمه میکردیم
و حتی به آینهء شب‌نم
که میخواست ترا بنگرد
کور شدن می آموختیم
اکنون در گوش نبض خویش
لالایی میخوانیم
تا به خوابی فرو رود
برنیا شویدنی

در سکوت شماطه ها

تاریخ ، ای شهرزاد کنون شیر گیسو
ای جنگل نیمه یی سبز و نیمه خزانی
ای دشمن و دوست
آمیزه ، هر چه زشت است و نیکوست
آیا تو درین شب استخوانسوز
باری به ما قصه پرداختن میتوانی؟

گویی شنفتم
این قصه از تو
کان ناو بانان پیشین
هنگام آشوب طوفان
بانوی دریا چو با صخره از ناگزیری هماغوش می شد
در آخرین تخته پاره
آغاز و فرجام خود می نوشتند
در شیشه یی می نهادند
و آنرا به شط خروشان که چون تو
هم دوستشان بود و هم خصم جان می سپردند
گویی که جاغایه ، هستی خویش را اندر آن شیشه با دست خود می فشردند
تا روز گاری

دریا نوردان دیگر
یابند آن شیشه را و از آن ما جرا را بدانند
ما را سزد ماجرا با تو گفتن
ای با همه دوست
ای با همه نیز دشمن
من از زبان خموش گوزنی که از کشتزاران کاشی
سویم نگاهی پر از مهر و آرم میکرد
روزی شنودم که هنگام دوشیزه گیهایت ای زال دستان سرا نیز
شماطه ها گنگ بودند.

باری
تاریخ ای جنگل نیمه بی سبز و نیمی خزانی
هر چند ما نخلهای کهنسال
در بامداد نخستین حریق بزرگ تو آتش گرفتیم
نسل سپیدار فردایان را
آیا
در آن حریمی که تنها تو دانی نگه داشتن میتوانی؟
در جای آن نخلهای کهنسال
نخل دگر کاشتن می توانی؟
ای شهرزاد کنون شیر گیسو
یک شب به ما قصه پرداختن میتوانی؟
هر برگ این بیشه ها گوش آوانیوشیست
آیا تبار تبر را بر انداختن میتوانی؟

از فراسوی کدام جغرافیا؟

در شب زایش ستارهء دنباله دار
در لحظهء مذاب آفرینش آتشفشان
تو کجا بودی؟

عنکبوت آسا در کدام رواق هاویه
شقاوت را به تنیدن نشسته بودی؟

که اینک از ایوان ژرفترین شبان بر زخ
بر خضوع سرخ خورشید مینگری و میخندی
که اینسان از فراز بارهء شامگاهانی

که دریا نوردان عتیق

قطب نما را شناختند

قطب نما را غصب کردند

و قطب نما را به قساحان فروختند

بر عبور درختان از ذهن کبود چشمه مینگری و میخندی

آنگاه که گهوارهء بلوغ آویشنها با دست فلکها تاب میخورد

در شگفتن نطفه بستن تثلیث خاک و خون و دشنه

دروازه بان کدام مذبح ستر و عفاف بودی؟

تو که افشردهء آبکند های متروک عفن را

با شبنم نخستین لبخند کودکان می آمیزی
 و اینت گزین هدیه بیست
 پیشباز قافله، آبشار و نیلوفر را
 هان بگو
 تو که چشمه و آینه را
 جز به وسواس دیدار نسناس غینگری
 در آن شبان سر بینه
 جهانبان کدام جزیره، طاعونی بودی؟
 تو که رنگ و آوارا
 و غریو عاصی دریا را
 به تبعید گاهی دورتر از تقویم سالهای کشف نفرت فرستادی
 در شبی که زمین بکر درد زایش داشت
 در مالیخولیای پاسداری کدام جغرافیای چرکین بودی؟
 هان و هان، در یاسالار فاتح آبهای فلزین
 این قطره ها دیگر قطره های لبیک نیستند
 که از گلوی بریده، فواره ها
 به سوی سبلتان خون آلودت پرواز کنند
 دیگر ستیغها با چشمهای سنگی خویش
 شمشیرهای آخته، انار بنان را
 به قاشا نمی نشینند
 و دیگر کهکشانی از کبوتران خونین بال
 به هیئت شهیدی

در شب نشینی ستاره گان
 قصیدهء ابریشمین قافیهء قاف تقدیس را
 به زلالی اولین بوسه بازی دو عاشق
 نخواهد خواند
 و سلالهء سپیدار
 بر خوان زرد ضیافت پائیز
 بر دست تبر بوسه خواهد زد
 و عروس قبیلهء نور
 سایبان کسوف را
 چو نان تابوتی از صندل
 - بشکوه چون تابوت بانوی مصر-
 خواهد آراست
 و به سوی منادیان واپسین ظهور
 پدرود رادسته گلی خواهد افکند
 گلهایی از آن دست
 که سلیل مریم در حنجرهء خویش کاشت
 در آن پگاه خونین
 که زنا زاده گان او را از پنجرهء تسخر مینگریستند
 قحبهء تاریخ معلق زده بود
 عبرانیان با تاج و دیباج بودند
 و ایمانیان زوین ستم را آماج

به روز بدرقهء لحظه ها ...

بیا نشیمن شهباز را به گریه نشینیم
ستیغ و صخرهء درواز را به گریه نشینیم
لباس سوك بپوشیم چون بنفشه درین باغ
نهالهای سر افراز را به گریه نشینیم
سکوت سرد سر انجام را مدیحه مبادا
سرود سبز سر آغاز را به گریه نشینیم
گروه چلچله ها جز گریز چاره چه دارد
عقابهای فلکتاز را به گریه نشینیم
به روز بدرقهء لحظه های سرخ شهادت
یلان حادثه پر داز را به گریه نشینیم
ایا پرنده ازین بالهای بسته چه خواهی
بیا حماسهء پرواز را به گریه نشینیم
درین ضیافت خونین چو بر نخاست صدایی
شکست شیشهء آواز را به گریه نشینیم

ای کوزه گر ...

تا زیر این رواق پرندینه زیستیم
نساج روزگار نداند که چیستیم
شبم شدیم و روی به خورشید تاختیم
آیا هنوز هم شناسی که کیستیم
ساقی گر التفات ندارد به ما رواست
ما شیشهء شکسته و جام تهیستیم
امروز در تهاجم گلهای کاغذین
ما جز گیاه هرزهء این باغ نیستیم
با ابر نوبهار نسبنامه مان یکیست
تا زیستیم با دل پرغم گریستیم
افتاده ترز شاخهء تـاـك شکسته ایم
رزیان گمان میر که دگر باره ایستیم
بر سنگ مرگ کوپ سفال وجود ما
ای کوزه گر که خسته ازین زنده گیستیم

ارجوزه یی برنطع

تشنه تر از گوزنی تیر خورده
که گلولهء شکارچی
در درشتناکترین بادیه ها
گردن آویز مرجانین
ارمغانش آورده باشد
اما چون شطی از باور
فوارهء شقایق هارا
و عبور فاتحانهء دربارا
در تکاپو بود بیابانگرد
در تکاپو ییی از آن دست
که تنها تکسوار نور را رهتوشه یی چونان
درانبانست

يك بار
تنها يك بار
در چهار راه حلول فاجعه
نتوانست
چراغهای سرخ و سبز را باز شناسد
بایستاد

و از فراز با روی آن لحظه
پلی را میمانست

گفتندش

قبیله یی از در یوزه گان قافیه ها
آفتابگرد های ثانیه پرست
شناگران در یا های نقشهء جغرافیا
نه همین گفتند

که نیشخندی چرکین را کف زدند
ولولی وار دف زدند

هلاکه راه فرا پیش است
راوی الکن

ننگت باد!

هنوز بیتی دو از حماسهء دراز آهنگ شتاب را نخوانده بودی..

که در کلاف ابریشم زنگار آلود خورشید های مرده

و شنگرف غروبگاهان جاودانه

در ماندی

ندانستند که پل

اگر بار هوار شتاب

به زیان مهمیز بندان سخن نمیزند.

در پرتگاه نیز سقوط نخواهد کرد

چه کودکانه بود غرور تُنکمایهء آذرخش
که يك مصراع به لوح آسمان نبشت
و همان لحظه بر قصیدهء آتشین خورشید خندید

بیخشایید بر بیابانگرد!
که در نیمروز نشانندن تاکها بر نطع خاکستر
آلا چیقی نیفراشت
از جگن عفن ترین واژه ها
مدیحه یی را که صله اش
نفرین رزبانان تاریخ است

در پرندوش پولادینی که بیابانگرد
از فراسوی میله های پنجره یی
که ستبرای شان
طرحی در میان مینهاد
باوسعت سخافت شما
فریاد زده بود:
چکمه پوشان شاعر نمیشوند
شما در گلوگاه آن جدول واژه های متقاطع
- طاعون هندسی تقویم -

که در هیچ کوچه آن
نقش گام زیتون را نمیشد دید
چنان فرو رفته بودید
که پشه گان در پنجه جولاهه
و ای «شما»

که نباید تان «شما» گفت
فتیله چراغی را که ندارید
اندکی بلند تر سازید

هر سکه یی که به بهای يك رجز خوانی
- که غوکان را شاید -

در دامان شما افکنده شده است
نه آن فرزندان مشروع و هن
نه آن چکامه ها را

که دستمالیست براق ساختن چکمه ها را

هنوز هنوز

بلاغت گامهای بیابانگرد

- هر چند کوله باری از خاطره های زخمی بر دوش دارد -

پنجره بیست

دیدار آتشفشانهای خفته را

با موسیقی بامدادی که نطفه آن در زهدان قرمزین حادثه خواهد بالید

و در قاموس آن
نیم دایره، استوا قطر تهیگاه معنی نمیدهد
و خطوط موازی
رگهای گردن

آهای
کود کان کوی
هنوز با حنجرهء همه ققنوسان در این صحاری
آواز میکارد بیابانگرد
هنوز يك باغستان سیب سرخ
در آستین دارد بیابانگرد

نوحه ..

چرا به سوی فلق ها دری کشوده نشد
سرود فجر ز گلدسته ها شنوده نشد
چه بذرها که فشاندیم در کویر خیال
یکی جوانه نبست و یکی دروده نشد
سخن مدیحهء کبر تبر به دستان گشت
شکیب تلخ سپیدارها ستوده نشد
ز بهر خصم فراهم شد ارفلاخن کین
به جز به ناصیهء دوست آزموده نشد
دل از گزافهء امروزیان به هرزه گداخت
ولی حماسهء فرداییان سروده نشد

دیباچه بی در فرجام

پالیزبانان زیون سر زمینهایی که در آنها...

شمشادها و ارونه میرویند

ای نسل مار و مور یانه از شراب تان سر مست

ای پاسدار مرزهای فصل سرد از گرمی امید های یاره اما پاکتان پیمانه

خورشید در دست

يك بار

قلل از دهان خویش و زگوش گران خویش بر دارید

این واپسین پیغام ناطوران تاریخ است.

شامی، پسینی، با مدادانی،

غوغا کنان، با دستهایی پاکتر از آبشار خواب ابریشم

خون نجیب تاکهارا در خم فردا بیفشارید و بگذارید

شاید سواران دگر از نسلهای خون و خاکستر

شاید سواران دگر خمپاره ها از قلبهای خویشتن در کف

سر نیزه های دستهای خالی شان در افق پیدا

پویان به سوی آرمانشهری دگر در آخرین اقلیم آفاق

سوی شما آیند و در خوان شما جامی، سبویی، جرعه بی، جویند

شاید

در گوشها تان باز بان آشنا، اما ز خاطر رفته گویند:

ما از تبار دوست کا مانیم
ما از سپاه سبز گامانیم
ما چون ز جامی باده نوشیدیم
ما چون ز دستی جامه پوشیدیم
آن جام راهرگز به دست سنگ نسپاریم
و آن دست را هرگز
جز با سر انگشتان گرم بوسه نفشاریم
پالیز بانان زبون سر زمینهایی که در آنها
شمشاد ها وارونه میرویند
این دفتر فرسوده از دیباچه تا پایان چنین است
اسطورهء روح قرون آلودهء ناطورهای پیر سرگردان چنین است
ناطورهای پیر میگویند و میموند:
یا کوه باید بود و با توفان و تندر پنجه افکند
یا همچو ابر فرو دین از این افقها رخت باید بست



آثار چاپ شدهء شاعر:

- و آفتاب نمی میرد «مجموعهء شعر»
- نردبان آسمان «مقالاتی در باب شعر و اندیشهء مولینا
جلال الدین محمد بلخی
- از میعاد تا هرگز «مجموعه شعر»
- اسطورهء بزرگ شهادت «ترجمهء شعر»
- ازین آئینهء بشکستهء تاریخ «مجموعهء شعر»
- سرود و سخن در ترازو «پژوهشهایی در باب عروض»